

شرق روزنامه

ااث جنگ - ۱۶

سیمینوف ۲

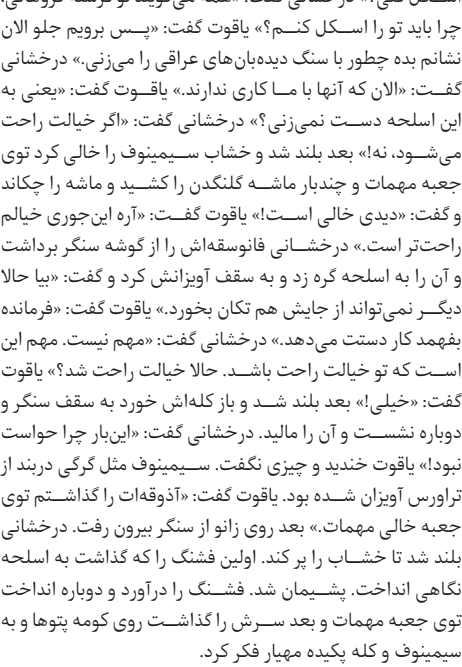


- این تفنگ را از کجا تحویل گرفتی؟
- معلوم است، اسلحه‌خانه! چطور؟
- این نوار دورش را خودت بستی یا از اول بود؟
- از اول بود.
- کاش تحویل نمی‌گرفتی، یعنی غیر از این نداشت؟
- چرا یکی دوتا دیگر هم بود. امتحان کردم. خوش‌دست نبودند.
- این از همه‌شان بهتر بود. چطور؟ اسلحه‌اش خوب نیست؟
- نه اتفاقا. اگر قلقلش دست باشد ردخور ندارد.

- پس چرا نباید می‌گرفتم!

- هیچی. گفتم شاید بهتر از این هم داشتند و تو امتحان نکردی.
- راست بگو، چرا حرفت را قورت دادی. مشکل این سیمینوف چیه؟
- یاقوت آمده بود تا سهم نان و کنسرو و کمپوت درخشانی را بدهد و برگردد، اما سنگر خالی بود و تفنگ سیمینوف گوشه دیوار مثل گرگی وحشی به او زل زده بود. یاقوت بلند شد کسه برود. آن‌قدر عجله داشت که سرش خورد به سقف سنگر، دوباره نشست و با کف دست سرش را مالید و گفت: «تف به این اسلحه شوم!» درخشانی گفت: «چرا این اسلحه شوم است؟» یاقوت گفت: «اگر بگویم ناراحت نمی‌شوی؟» درخشانی گفت: «برای چی ناراحت بشوم، بابام که این اسلحه را نساخته!» یاقوت گفت: «این اسلحه فاروق بود. معلوم نشد، چه‌طوری یک کلوله از توی آن در رفت و کله مهیار بیچاره را ترکاند.» درخشانی نگاهی به سیمینوف انداخت. دوربین‌روی آن را نگاه کرد و گفت: «ولی دوربین‌اش که حرف ندارد.» یاقوت گفت: «می‌دانی فاروق چندتا عراقی را با آن زده؟ یادته! خیلی است نه؟» درخشانی گفت: «نمی‌دانم، بستگی به شرایط دارد. بعضی‌وقت‌ها یکی هم خیلی است. تا آنجا که می‌شود توی جنگ نباید شلیک کرد. نباید کسی را کشت، مگر اینکه واقعا راهی نمانده باشد، هیچ راهی.» یاقوت گفت: «یعنی تو به شکار عراقی‌ها نمی‌روی!» درخشانی گفت: «نه اصلا. مگر من آدمکش‌ام!» یاقوت گفت: «اگر فرمانده دستور بده…» درخشانی گفت: «تا حالا هیچ فرمانده‌ای به من از این دستورا نداده!» یاقوت گفت: «پس با این تفنگ شلیک نمی‌کنی؟» درخشانی گفت: «تا آنجا که بتوانم اصلا دست نمی‌زنم.» یاقوت گفت: «پس به چه دردی می‌خوری؟» یک‌دفعه فهمید جمله‌اش را اشتباه گفته است.

- باعجله گفت: «ببخشید پس به چه دردی می‌خورد؟» درخشانی گفت: «سه درد نمی‌خورد، هیچ اسلحه‌ای به درد نمی‌خورد!» یاقوت پاک گیج شده بود. گفت: «تو کتیراانداز گروهانی!» درخشانی گفت: «خوب باشم. باید راه بیفتم بروم جلو و هرکس را از این سوراخ لعنتی دیدم کلاهش را متلاشی کنم!» یاقوت گفت: «پس به چه دردی می‌خوری؟» درخشانی گفت: «به هیچ دردی!» یاقوت گفت: «یعنی اگر ما را زیر آتش توپ و خمپاره بگیرند روی تو نباید حساب کنیم که بروی دیده‌بان‌شان را بزنی؟» درخشانی گفت: «هروقت این کار را کردند می‌روم جلو کاری می‌کنم که دیده‌بان‌شان صد سوراخ قایم شود.» یاقوت گفت: «چطوری؟» درخشانی گفت: «از کانال این‌روم جلو، یک سنگ برمی‌دارم و توی کله دیده‌بان و می‌گویم، هسی گرخرخر برو دم در خانه‌تان بازی کن، مگر نمی‌دانی اینجا خانه ما است!» یاقوت زد زیر خنده و گفت: «شوخی می‌کنی!» درخشانی گفت: «نه بابا شوخی برای چی، دوست داری یک روز با هم برویم جلو نشانت بدهم چطور این‌کار را می‌کنم.» یاقوت ابروهایش را درهم کشید و گفت: «بچه‌های دسته‌گفته‌اند من را اسکند کنی؟» درخشانی گفت: «همه می‌گویند تو فرشته گروهانی، چرا باید تو را اسکند کنم؟» یاقوت گفت: «پس برویم جلو الاااا نشانم بده چطور با سنگ دیده‌بان‌های عراقی را می‌زنی.» درخشانی گفت: «الااا که آنها با ما کاری ندارند.» یاقوت گفت: «یعنی به این اسلحه دست نمی‌زنی؟» درخشانی گفت: «اگر خیالت راحت می‌شود، نه!» بعد بلند شد و خشاب سیمینوف را خالی کرد توی جعبه مهمات و چندبار ماشه کلنگدن را کشید و ماشه را بجا گذاشت. دیگر نمی‌تواند از جایش هم تکان بخورد.» یاقوت گفت: «فرمانده بفهمد کار دست می‌دهد.» درخشانی گفت: «مهم نیست. مهم این است که تو خیالت راحت باشی. حالا خیالت راحت شد؟» یاقوت گفت: «خیلی!» بعد بلند شد و باز کلاهش خورد به سقف سنگر و دوباره نشست و آن را مالید. درخشانی گفت: «این‌بار چرا حواست نبود!» یاقوت خندید و چیزی نگفت. سیمینوف مثل گرگی دربند از تراورس آویزان شده بود. یاقوت گفت: «آذوقه‌ات را گذاشتم توی جعبه خالی مهمات.» بعد روی زانو از سنگ بیرون رفت. درخشانی بلند شد و خشاب را بر کتف. اولین فشنگ را که گذاشت به اسلحه نگاهی انداخت. پشیمان شد. فشنگ را درآورد و دوباره انداخت توی جعبه مهمات و بعد سرش را گذاشت روی کومه پتوها و به سیمینوف و کله پکیده مهیار فکر کرد.



عطف

نیمه‌ای دیگر از تاریخ

اگر رمان را عرصه‌ای برای مرئی‌شدن وجوه نامرئی، مغفول‌مانده و مخفی نگه داشته شده تاریخ بدانیم، باید گفت که «آدم‌ها و لباس‌های‌شان» رمانی است که به‌خوبی این وجوه را از خلال تعقیب زندگی طرشدگان و آدم‌های حاشیه‌ای آشکار می‌کند. «آدم‌ها و لباس‌های‌شان» رمانی است از لیندا کرات که با ترجمه مصطفی اسلامیه در انتشارات کتاب‌نشر نیکا به چاپ رسیده است.
راوی این رمان دختری به نام ویویان کواکس است که از درичه پادها و پسره‌زدن‌ها و مواجهه‌هایش با آدم‌ها، نیمه‌های تاریک تاریخ اروپا واکاوی می‌شود؛ از انفجارهای متروی لندن در سال ۲۰۰۵ گرفته تا شورش‌های نژادی دهه ۱۹۷۰ بریتانیا و پیدایش نازیسم در شرق اروپا و … و این‌ها همه با سبک زندگی مردم اروپا و آمریکا در دهه‌های مختلف گره می‌خورند. در مقدمه خواندنی مصطفی اسلامیه بر این‌رمان درباره مضمون اصلی آن می‌خوانیم: «عمده‌ترین مضمون رمان، دورافتادگی از زاد و بوم، مهاجرت و پیامدهای آن است که به صورتی نرم و نازک رویدادهای رمان را به‌هم می‌تند و روان‌شناسی آدم‌های آن را آشکار می‌سازد.»
رمان با ورود ویویان به یک بوتیک آغاز می‌شود؛ با لحظه‌ای که ویویان جوانی خود را در آینه اتاق پرو می‌بیند و بعد همان‌طور که در مقدمه مترجم آمده به‌سوی گذشته‌ها «موج برمی‌دارد».



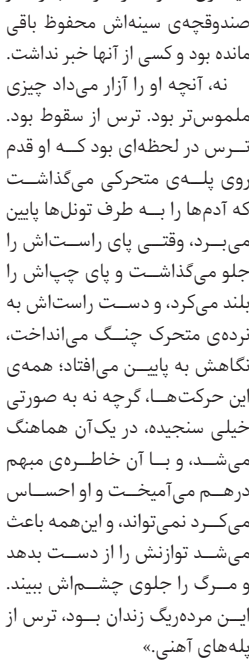
آدم‌ها و لباس‌های‌شان

لیندا کرات

ترجمه مصطفی اسلامیه

نشر کتاب‌نشر نیکا

در جایی از رمان، ویویان حین پرسه‌زدن‌هایش در خیابان‌های لندن با مردی سالخورده مواجه می‌شود و آشنایی او با این مرد به نقطه‌عطفی در زندگی او بدل می‌شود. آن‌چه در ادامه می‌آید سطرهایی است از این رمان: «راه خیلی دوری نبود، فقط به اندازه‌ی سه اسبگانه مترو، اما معنوم چرا باید تو را اسکند کنم؟» یاقوت گفت: «پس برویم جلو الااا نشانم بده چطور با سنگ دیده‌بان‌های عراقی را می‌زنی.» درخشانی گفت: «الااا که آنها با ما کاری ندارند.» یاقوت گفت: «این اسلحه دست نمی‌زنی؟» درخشانی گفت: «اگر خیالت راحت می‌شود، نه!» بعد بلند شد و خشاب سیمینوف را خالی کرد توی جعبه مهمات و چندبار ماشه کلنگدن را کشید و ماشه را بجا گذاشت. دیگر نمی‌تواند از جایش هم تکان بخورد.» یاقوت گفت: «فرمانده بفهمد کار دست می‌دهد.» درخشانی گفت: «مهم نیست. مهم این است که تو خیالت راحت باشی. حالا خیالت راحت شد؟» یاقوت گفت: «خیلی!» بعد بلند شد و باز کلاهش خورد به سقف سنگر و دوباره نشست و آن را مالید. درخشانی گفت: «این‌بار چرا حواست نبود!» یاقوت خندید و چیزی نگفت. سیمینوف مثل گرگی دربند از تراورس آویزان شده بود. یاقوت گفت: «آذوقه‌ات را گذاشتم توی جعبه خالی مهمات.» بعد روی زانو از سنگ بیرون رفت. درخشانی بلند شد و خشاب را بر کتف. اولین فشنگ را که گذاشت به اسلحه نگاهی انداخت. پشیمان شد. فشنگ را درآورد و دوباره انداخت توی جعبه مهمات و بعد سرش را گذاشت روی کومه پتوها و به سیمینوف و کله پکیده مهیار فکر کرد.



سارتر، معنای زندگی و «سوء تفاهم در مسکو» اثر سیمون دوبووار

شواهد شوم

رویدادهای معاصر را هم‌چنان پیگیر و پرشور دنبال می‌کرد و درباره آنها عقاید جالب و منحصربه‌فردی داشت. منتها نگران زمان حال بود. نمی‌خواست پیش از درک کامل جهان امروز به گذشته برگردد و این آگاهی چه وقتی می‌رُود! در عینِ این ناامیدی، آندره فکر کرده بود روزی خواهد آمد که این کاوش تمام شود، آن‌وقت طرح‌ها و برنامه‌هایش را پیگیری خواهد کرد. اما در شوروی به این نتیجه رسیده بود که آن روز نیامده و نخواهد آمد. «باهام، دشواری و تناقض هرچه بیشتر پیرامونش را فرامی‌گرفت.» سه سال از آخرین سفرشان به مسکو گذشته بود. این کشور بیش از هر کشور دیگری به آندره مربوط می‌شد. پایش که به مسکو رسید فکر کرد حقیقتِ وجودی او و حقیقتِ خود او، به او تعلق ندارد. این حقیقت به‌نحوی مبهم در سراسر زمین پراکنده بود و برای شناخت آن گویا باید قرن‌ها و مکان‌ها را جست‌وجو کرد و شاید برای همین بود که شیفته سفر و تاریخ بود. با این تفاوت که می‌توانست روزها و ماه‌ها را در آرامش به جست‌وجوی گذشته‌ای بگذراند که در کتاب‌ها تکه‌تکه شده بود، اما پرسه‌زدن در کشوری ناشناخته و مواجهه از نزدیک با روزگار آنها، او را به سرگیجه می‌انداخت. سارتر پرورش‌یافته مکتب لنین بود و ازاین‌رو شاید، مسکو را بیش از هرجای دیگر به خود مرتبط می‌دانست. «مادرش در هشتادسالگی هنوز در صفوف حزب کمونیست مبارزه می‌کرد. آندره عضو حزب نبود اما از خلال



سوء تفاهم در مسکو

سیمون دوبووار

برگردان مهستی بحرینی

نشر نیلوفر

تلاطم‌های امید و نومیدی همیشه پنداشته بود که کلید آینده در دست شوروی است و بالطبع کلید این عصر و سرنوشت خود او. «بااین‌همه زمانی که در سال ۱۹۶۶ بار دیگر به مسکو آمده بود نتوانست به‌قدر انتظار با این شهر و مردمانش ارتباط بگیرد. هرگز حتا در سالیان سیاه استالین، تا این حد از فهم این کشور و اوضاع آن احساس ناتوانی نکرده بود. آندره و نیکول با ماشا، دخترخوانده آندره که روس‌تبار بود، به بازدید شوروی می‌رفتند. ماشا در شمار کسانی بود که آنها را آزادی‌خواه می‌خواندند. گروهی ضد سنت‌گرایی‌های تنگ‌نظرانه و جمود فکری بازمانده از دوران استالین. آندره از سیاست خارجی شوروی سُر در نمی‌آورد و آن را متناقض با سیاست‌ها و ایده سوسیالیسم می‌دانست و مدعیان سوسیالیستِ شوروی را به ملی‌گرایی حادی متهم می‌کرد که در روس‌ها به این سادگی‌ها ریشه‌کن نمی‌شود و در نهایت به این باور رسیده بود که شوروی دیگر یک کشور انقلابی نیست و بدتر آن‌که مردمان آن نیز به این وضع خو کرده و راضی‌اند. ماشا اما خود را انقلابی می‌دانست و از مردمی سخن می‌گفت که انقلاب کرده‌اند و در آن تردیدی ندارند اما جنگ را نیز از سر گذرانده و از این نظر با فرانسوی‌ها تفاوت بسیار دارند. آندره کوتاه نمی‌آید و از خطر اقدامات نظامی آمریکا می‌گوید که اگر دستش را باز بگذارد روزبه‌روز شدت می‌گیرد. آخرین امید آندره –سارتر– چنین‌ها بودند. شاید چینی‌ها کاری کنند که سوسیالیسم پیروز شود. اما… در نظر سارتر سوسیالیسم آنها هیچ ربطی به سوسیالیسمی که پدران سارتر، رفقا او و خودش خواب آن را دیده بودند نداشت. «چه امیدهای برپادرفته‌ای!» در فرانسه جبهه خلق، نهضت مقاومت و آزادسازی جهان سوم نتوانسته بود حتا یک قدم

درباره «سوء تفاهم در مسکو» نوشته سیمون دوبووار

سوء تفاهم یا اختلاف

کارول سیمور جونز - ترجمه دانیال حقیقی

سارتر و دخترخوانده‌شان هستند. زوج رمان، آشکارا در ادامه دادن ایده «عشق آزاد» فرسوده شده‌اند. نیکول، شخصیت زن داستان، از اینکه آندره و ماشا به یکدیگر نزدیک هستند خسته شده و سخت به این ارتباط حسادت می‌کند. علاوه‌براین، تغییر دیدگاه‌های سیاسی، مثلا درباره کمونیسم و فمینیسم از دیگر موارد اختلاف میان این زوج است. ترس از پیری دیگر مضمون کتاب است که در کنار سردم‌زاجی این دو نسبت به یکدیگر بیش از پیش ایده «دوستی عمیق برتر از عشق است» را زیر سوال می‌برد. نیکول، بدون عشق نمی‌تواند ادامه بدهد و تنها دلیل او برای همراهی با آندره عشق است و ایده عشق آزاد اینجااست که امروز به یکی از خط قرمزهای فمینیسم پهلوی می‌زند. درواقع، دوبووار در این کتاب بر اتوپیک بودن مفهوم عشق آزاد انگشت گذاشته است اما این راز را تا پایان عمر پیش خود نگه می‌دارد. هرچند که پایان رمان،



«بیرمرد بازنشسته‌ای که هیچ کاری نکرده است.» باورکردنی نیست که سارتر

در دهه ششم از زندگی خود، با به‌تعجیری در دوران پختگی‌اش، چنین تصویری از خود داشته باشد. فیلسوف مطرح قرن بیستم که شیوه‌های تازه تفکر را به نسل تازه آموخته بود. او که با پیش‌کشیدن پرسش‌های ناهنگام همچون «ادبیات چیست» نظم روزگاری را برهم ریخت، متفکری که امکان تأمل نو بر هوسرل و هایدگر، مکالمه‌ای تازه با مارکسیسم و اشتیاق برای رمان نو را فراهم کرد و سرآخر از اگزیستانسیالیسم سخن گفته بود که تنها مکتب معتبر و جدل‌ساز دورانش بود.

«سوءتفاهم در مسکو» نوشته سیمون دوبووار روایت تغییر و تحولات فکری و روحی سارتر است، دست‌کم از سال‌های ۱۹۶۲ به این‌طرف. اگر بخواهیم دو خط روایی داستان «سوءتفاهم در مسکو» را پیگیری کنیم، خطی که روتر است پیچیدگی روابط انسان‌ها و دشواری درک متقابل و ارتباط مستمر را پیش می‌گیرد که به‌اعتبار نویسنده‌اش، سیمون دوبووار بیشتر به چشم منتقدان و مخاطبان آمده است. سطر نخست داستان این تلقی را تقویت می‌کند: «نیکول چشم‌هایش را از کتاب برداشت. چه ملال‌آور است این‌همه تکرار مکررات درباره نبود تفاهم! اگر انسان واقعا علاقه‌ای به برقراری رابطه داشته باشد، هرچور شده در این کار موفق می‌شود. نه با همه‌کس، قبول، اما با دو سه نفر. آندره، بر صندلی پهلویی نیکول نشسته، سرگرم خواندن یک رمان پلیسی بود. نیکول خشم‌ها، دریغ‌ها و دلواپسی‌های کوچک خود را از او پنهان می‌کرد. بی‌شک او هم خرده‌زاری‌هایی برای خود داشت…» مخاطبی که ذهنش از نبود تفاهم و خشم‌ها و دریغ‌های کوچک نیکول در گذرد و روی جزئیاتی متوقف بماند که شاید در پیشبرد داستان چندان اهمیتی هم نداشته باشد، خواه‌ناخواه خط دوم داستان نزد او پررنگ‌تر خواهد شد؛ آندره سرگرم خواندن یک رمان پلیسی، نیکول و آندره، دو همراه سالیان و روشنفکرانی بازنشسته در ایام تعطیلات خود به مسکو سفر می‌کنند. داستان بووار روایت این سفر است که با نام «سوء-تفاهم» در سال ۱۹۶۶ یعنی شش سال پس از مرگ سیمون دو بووار منتشر می‌شود و مانند غالب آثار او تا حد بسبب‌باری وامدار خاطرات و تجربیات زیسته خودش است. بووار چندین‌بار همراه سارتر به مسکو رفته بود و این اثر حکایت یکی از این سفرهاست. اما گذشته از تأملات تلخ دوبووار در باب از‌دست‌رفتن جوانی و بیدادگری پیری و سالخوردگی، نویسنده از خلال بحث‌های روزمره بین شخصیت‌های داستان در بازدید از گوشه‌وکار شوروی، حال و اوضاع حاکم بر این کشور را نیز ترسیم می‌کند و این، خط دومی است که در آن سارتر – آندره – نقش پررنگ‌تری دارد.

برگردیم به تصویر سارتر از خودش که شاید به دوران بعد از جنگ الجزایر برگردد. «از جنگ الجزایر به‌بعد مبارزه نکرده‌ام. س سعی من در این است که خدمتی بکنم، این فرق می‌کند. تازه تقریبا همیشه هم بی‌حاصل است.» در نظر راوی، آندره از سال ۶۲ به این‌طرف، چندان دست‌انویزی برای مبارزه نداشت و شاید هم به همین سبب این‌همه در نکاپو بود، برای اینکه دیگر هیچ عملی از او سر نمی‌زد. «گاهی از ناتوانی خود- که ناتوانی همه جریان‌های چاپ فرانسه بود- غمگین می‌شد. به‌خصوص موقع بیدارشدن از خواب. آن‌وقت به‌جای برخاستن، با کشیدن ملافه بر روی سر خود، در زیر روزاندازها پنهان می‌شد تا اینکه به‌یاد وعده دیداری می‌افتاد و ناگهان از رختخواب بیرون می‌پرد.» بااین‌همه

رمان کوتاه «سوءتفاهم در مسکو» در سال‌های ۱۹۶۶ و ۱۹۶۷ نوشته شده است. یک سال پس از آن‌که احساسات ضدآمریکایی سارتر پس از بمباران مناطق شمالی ویتنام جانی تازه گرفت و او چشم امیدش به اتحاد جماهیر شوروی معطوف شد. پس سارتر مقدمات سفر را آماده کرد و یک سال بعد به همراه دوبووار به مسکو رفتند تا از نزدیک با برخی چهره‌های سیاسی و فرهنگی دیدار کنند. «سوءتفاهم در مسکو، شرحی داستانی از همین سفر است. اما از آنجا که سیمون دوبووار، یک نویسنده مکتبی و چهره‌ای سیاسی محسوب می‌شد، تا سال ۱۹۸۶ یعنی زمانی که دیگر نه او و نه ژان پل سارتر در قید حیات نبودند کسی به این متن دسترسی نداشت. هربار هم که از او درباره ارتباط این کتاب با «زن شکسته» (یا «زن رهاشده») و سایر آثار او می‌پرسیدند که درباره جنبش برابری زنان و عقاید فمینیستی‌اش بود، صراحتا جواب منفی می‌داد. شاید به این دلیل که ناگزیر بود به‌عنوان کسی که پارادایم فمینیسم را در موج دوم خیزش تغییر داده در مورد شکست برخی ایده‌هایش حتی در زندگی شخصی سکوت کند. «سوءتفاهم در مسکو» داستان سفر یک زوج در آستانه سالخوردگی است. آن‌ها به مسکو می‌روند تا دخترخوانده‌شان را ببینند. لازم به گفتن نیست که شخصیت‌های داستان، مابه‌ازای خود نویسنده و